



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی  
درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی

الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده  
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی

درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه  
کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی

چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه  
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی

برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه  
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی

غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم  
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی

چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی  
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی

منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر  
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی

خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی  
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی

چه باشد شست روپاهان به پیش پنجه شیران  
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی

نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی  
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی

عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری  
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

خمش کردم درآ ساقی بگردان جام راواقی  
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستنی